

کیمیاگر

پائولو کوئیلو



ترجمہ دل آرا قہرمان

کیمیاگر

«کیمیاگر» کتابی را که یکی از کاروانیان به همراه آورده بود، به دست گرفت. کتاب جلد نداشت، با اینهمه توانست نام نویسنده را دریابد: اسکار وایلد. در حالی که کتاب را ورق می‌زد به داستانی برخورد که درباره «نرگس» بود.

کیمیاگر افسانه نرگس را می‌شناخت، مرد جوان و زیبایی که هر روز به کنار دریاچه می‌رفت تا زیبایی خویش را در آب تماشا کند. او آنچنان مجذوب تصویر خویش می‌شد که روزی به آب افتاد و در دریاچه غرق شد. در مکانی که به آب افتاده بود، گلی روید که آن را گل نرگس نامیدند.

اما اسکار وایلد داستان را به این شیوه تمام نکرده بود.

او نوشته بود که پس از مرگ نرگس، پریان جنگل به کنار دریاچه آب شیرین آمدند و آن را لبالب از اشکهای شور یافتند.

پریان پرسیدند: چرا گریه می‌کنی؟

دریاچه جواب داد: من برای نرگس گریه می‌کنم.

پریان گفتند: هیچ جای تعجب نیست، چون هرچند که ما پیوسته در

بیشه‌ها به دنبال او بودیم تنها تو بودی که می‌توانستی از نزدیک زیبایی او را تماشا کنی.

آنگاه دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟

پریان شگفت‌زده پرسیدند: چه کسی بهتر از تو این را می‌داند؟ او هر روز

در ساحل تو می‌نشست و به روی تو خم می‌شد!

دریاچه لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: من برای نرگس گریه می‌کنم،

اما هرگز متوجه زیبایی او نشده بودم. من برای نرگس گریه می‌کنم زیرا هر بار

که به روی من خم می‌شد، می‌توانستم در ژرفای چشمانش بازتاب زیبایی

خویش را ببینم.

کیمیاگر گفت: چه داستان قشنگی.

او «سانتیاگو» نام داشت. روز رو به زوال می‌رفت که با گله‌اش به کلیسای کهنه متروکی رسید. سقف آن از مدتها پیش فروریخته، و سپیدار تنومندی در مکانی که زمانی صندوقخانه کلیسا بود روییده بود.

تصمیم گرفت که شب را در آن مکان بماند. همه گوسفندان را از در ویران کلیسا به درون برد و چند تخته را طوری روی در شکسته گذاشت که حیوانات نتوانند به هنگام شب بگریزند. در آن منطقه از گرگ اثری نبود، اما یک‌بار که یکی از حیوانات گریخته بود او تمام فردای آن شب را به جستجوی میش گمشده گذرانده بود.

بالا پوشش را روی زمین پهن کرد و دراز کشید و کتابی را که تازه تمام کرده بود به جای بالش زیر سر گذاشت. قبل از خواب فکر کرد که باید بعد از این کتابهای قطورتری بخواند، هم مدت بیشتری طول می‌کشد تا آنها را تمام کند و هم بالشهای بهتری برای شب خواهد داشت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. به بالا نگاه کرد و ستارگان را دید که از میان سقف فروریخته می‌درخشیدند.

فکر کرد: کاش باز هم می‌خوابیدم. همان خواب هفته گذشته را دیده بود و دوباره، پیش از پایان رؤیا، بیدار شده بود.

از جا برخاست. بعد چوبدستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن میشهایی که هنوز خواب بودند. متوجه شده بود که

بیشتر آنها به محض اینکه او بیدار می شود از خواب برمی خیزند. انگار نیروی مرموزی زندگی او را به زندگی این گوسفندان که از دو سال پیش، در جستجوی آب و علف، این سرزمین را زیر پا می گذاشتند پیوند می زد. به خود گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده اند که اوقات مرا می شناسند. اما پس از چند لحظه تأمل به این نتیجه رسید که ممکن است برعکس باشد: این او بود که به اوقات آنها عادت کرده بود.

با وجود این بعضی از میشها هنوز بیدار نشده بودند. یک یک آنها را در حالی که هر کدام را به اسم صدا می زد با چوبدستش بیدار کرد. همیشه مطمئن بود که میشها آنچه را می گفت می فهمیدند. گاهی هم قسمتهای جالب کتابها را برایشان می خواند، یا در باره تنهایی یا شادیهای زندگی یک چوپان در دشتهای برای آنها حرف می زد، گاهی هم از چیزهای تازه ای که در شهرها دیده بود برایشان تعریف می کرد.

اما از پریشب تنها موضوع صحبتهای او دختر جوانی بود که در شهر زندگی می کرد، شهری که فقط چهار روز دیگر مانده بود تا به آن برسد. او دختر یک بازرگان بود. سال گذشته یک بار او را دیده بود. بازرگان مغازه پارچه فروشی داشت و دوست داشت پشم میشها را در حضور خودش بچیند تا از هرگونه سوءاستفاده ای پیشگیری کند. یکی از دوستان سانتیاگو مغازه را به او نشان داده بود و او گله اش را به آنجا برده بود.

*

به بازرگان گفت: من احتیاج دارم که کمی پشم بفروشم.
دکان پر از مشتری بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. او

هم به پیاده روی جلو مغازه رفت، آنجا نشست و کتابی از خورجینش بیرون آورد.

صدای زنانه‌ای را شنید که می‌گفت: نمی‌دانستم چوپانها هم می‌توانند کتاب بخوانند.

دختر جوانی بود که نمونه دختران منطقه آندلس بود، با موهای بلند سیاه و چشمانی که شباهتی گنگ به چشمان فاتحان مغربی داشت.

چوپان جوان پاسخ داد: چون میشها بیش از کتابها آموزنده هستند.

دو ساعت تمام با هم حرف زدند. او گفت که دختر بازرگان است و از زندگی در شهر کوچک صحبت کرد که همه روزهایش به هم شبیه است. چوپان از دشتهای آندلس گفت و از جدیدترین چیزهایی که در شهرهای سر راهش دیده بود. خوشحال بود که با کسی جز میشها سخن می‌گوید.

دخترک از او پرسید: شما چطور خواندن یاد گرفتید؟

او پاسخ داد: مثل همه، در مدرسه.

- پس اگر خواندن می‌دانید چرا فقط یک چوپان ساده هستید؟

مرد جوان از پاسخ دادن طفره رفت، چون نمی‌خواست پاسخ این سؤال را بدهد. مطمئن بود که دختر جوان نمی‌تواند بفهمد. برای او از داستانهای سفرش تعریف کرد، چشمان کوچک مغربی تحت تأثیر شگفتی و حیرت باز و بسته می‌شدند. بتدریج که زمان می‌گذشت پسرک آرزو می‌کرد که کاش این روز هرگز پایان نگیرد و پدر دختر جوان هنوز مدت زمانی طولانی گرفتار باشد و از او بخواهد که سه روز دیگر هم صبر کند.

دریافت که احساسی را تجربه می‌کند که پیش از آن هرگز نداشته است و آن میل اقامت دائمی در یک شهر بود. با این دختر مو مشکلی هیچ روزی به روز دیگر مانند نخواهد بود.

اما بازرگان از راه رسید و از او خواست که پشم چهار میش را برایش بچیند. بعد مبلغ مورد توافق را به او پرداخت و از چوپان دعوت کرد که سال بعد به نزدش باز گردد.

تنها چهار روز دیگر مانده بود که او به شهر دختر برسد. هیجان زده و سرشار از تردید بود، شاید دختر جوان او را فراموش کرده باشد. چوپانهای دیگری هم بودند که برای فروش پشم به آن جا می آمدند. رو به میشها کرد و گفت: اهمیتی ندارد، من هم دختران دیگری را در شهرهای دیگر می شناسم.

اما در اعماق قلبش می دانست که برایش بی اهمیت نیست. و می دانست که شبانان نیز همانند ملوانان، یا فروشندهگان دوره گرد، شهری را می شناسند که کسی در آن ساکن است که قادر است لذت جهانگردی در آزادی کامل را از یادشان ببرد.

*

هنگامی که نخستین انوار سپیده دم پدیدار شد، شبان میشهایش را به سوی خورشید راند. با خود اندیشید: آنها نیازی به تصمیم گرفتن ندارند. شاید به این دلیل است که همواره نزد من می مانند. آنها فقط به آب و علف نیاز دارند و تا زمانی که چوپانشان بهترین چراگاههای آندلس را بشناسند، دوست او باقی خواهند ماند. حتی اگر تمام روزها به هم شباهت داشته و همه از ساعات طولانی و کشدار بین طلوع و غروب ساخته شده باشند، حتی اگر هرگز یک کتاب نخوانند و در مدت زندگی کوتاهشان زبان آدمیان را که از وقایع دهکده های سرراه حکایت می کنند نفهمند، باز هم با او می مانند. آنان به آب و غذا راضی

هستند و این برایشان کافی است. و در عوض سخاوتمندانه پشم خود، همراهی و گاد گوشیشان را به او می دهند.

اندیشید: اگر ناگهان به دیوی بدل شوم و یکایک آنها را بدرم، هنگامی متوجه موضوع می شوند که گله رو به نابودی باشد. چون به من اعتماد دارند و دیگر به غرایز خویش رجوع نمی کنند. و همه اینها به خاطر اینست که من آنها را به چراگاه می برم.

مرد جوان از اندیشه های خویش در شگفت شد و آنها را غریب یافت. شاید این کلیسا با سپیدارش جایگاه ارواح خبیث شده باشد. آیا به همین دلیل او دوباره همان رؤیا را دیده بود؟ و حال نوعی خشم نسبت به میشها این دوستان همیشه وفادارش احساس می کرد. از شربتی که از شب پیش مانده بود کمی نوشید و بالا پوشش را دور بدنش پیچید. می دانست که چند ساعت بعد وقتی خورشید به وسط آسمان برسد هوا بقدری گرم خواهد شد که او دیگر نخواهد توانست گله اش را دنبال کند. ظهر تابستان، همه اسپانیا به خواب می رفت و گرما تا شب ادامه داشت و او می بایست تمام این مدت بالا پوشش را حمل کند. با این حال وقتی می خواست از این وضع شکایت کند به یادش می آمد که همین بار کوچک او را از سرمای صبحگاهی در امان داشته بود.

اندیشید که: باید همیشه آماده باشیم تا تغییر هوا غافلگیرمان نکند؛ و با سپاسگزاری، سنگینی بالا پوش را پذیرا شد. آن هم یک دلیل وجودی داشت مثل خود مرد جوان.

پس از دو سال که دشتهای آندلس را در نور دیده بود، حالا همه شهرهای منطقه را می شناخت و این چیزی بود که به زندگی او معنا می داد: سفر.

این بار قصد داشت که به دختر جوان بگوید که چرا یک چوپان خواندن می داند: تا سن شانزده سالگی به مدرسه کشیشها رفته بود چون والدینش



در میان نویسندگان آمریکای لاتین، فقط گابریل گارسیا مارکز است که از آثار پائولو کوئیلو خوانندگان بیشتری دارد. از کتابهایی که او نوشته تاکنون ۶ میلیون نسخه به فروش رفته است و از آن میان، کیمیاگر از همه محبوبیت بیشتری دارد.

اکتومبست

برای نگارش یک اثر ممتاز دانش وسیع و ژرفنگریهای بسیار لازم است... قوت اندیشه کوئیلو آنقدر است که به یک فرهنگ و یک زبان محدود نشود.

همشهری، آبان ۱۳۷۴



ISBN : 978-964-321-397-8



9 789643 213978

قیمت : ۱۳۰۰۰ تومان